

پارت ۱۱

طولی نکشید که عمه سارا به همراه همسرش و بدون پسرش عرفان هم او مدن عرفان ۲۱ سالش بود من اصلا از بچگیم ازش خوشم نمیومد نگاهش به من همیشه یجوری بود عمه ها مشغول حرف زدن شدن و مامانم از شون پذیرایی میکرد

به اتفاق مهرسا ومهتا رفتیم اتاقم و مشغول صحبت از درس ومدرسه واتفاقات مدرسه شدیم من سال سوم دبیرستان بودم اونا سال اول خرداد بود وفصل امتحانا صدای زنگ آیفون که او مد یه ذوقی ته دلم نشست

+پاشین بریم پایین فک کنم عمو محمدیا عمو مهدی باشن

مهرسا باشیطنت گفت

-ولی بنظر نمیاد اینقد از او مدن دایی محمد یا دایی مهدی ذوق زده شی ها فک کنم ذوق مهراد باشه

هر ذوقهقه زدن با او مدن اسم مهراد یه ذوقی ته دلم نشست اما به روم نیاورم

+چرند نگین مسخره ها پاشین بریم

رفتیم پایین عمو مهدی ومحمد هر دو باهم اومده بودن عمو مهدی همراه شایگان پسرش و زن عمو بنفشه اومده بودند و عمو محمدم با مهراد و مهگل بچه هاش همسر عمو محمد سه سال پیش تو تصادف از دنیارفت باهمشون احوال پرسى کردم اما به مهراد که رسیدم دست پاچه شدم وبجای خوش اومدی گفتم خوش اومدم که لبخند زیبایی رو لبش نشست وآروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت

+هول نشو دختر عمو

مهراد ۲۴ سالش بود بزرگترین نوه خانواده پدریم لیسانس عمران داشت و تو شرکت عمو کار میکرد و همزمان درسم میخوند برای ادامه تحصیل برخلاف عرفان که بعد از دیپلم درسو رها کرده بود ومعتقد بود که چون عزیز در دونه عمس نباید کار کنه و عمه هر ماه کلی پول به حسابش میریخت عرفان ۲۲ سالش بود شایگان هم همسن من بود وسال آخر دبیرستان ومهگل که ۱۹ساله بود ودانشجو دور هم نشسته بودیم ومنتظر او مدن بابا برای شام خوردن ساعت ۸ بود که

باباهم اومد و کلیم خوشحال بود از دورهمی با خانوادش... شامو خوردیم وما بچه ها رفتیم تو حیاط و دورهم جمع شدیم که جرات و حقیقت بازی کنیم وبزرگترها هم مشغول بحث درمورد کار

شایگان+خب بچه ها من اول بطری رو میچرخونم

مهتا+خدا کنه به من نیفته

بطری رو چرخوند و مقابل خودش و عرفان قرارگرفت

+خدابهت رحم کنه عرفان جون کارت ساختس خب جرات یا حقیقت

عرفان با تخسی گفت

-جرات

شایگان خنده موزیانه ای کرد

+ایول همینه

همه خندیدیم معلوم نبود چی توسرشه یه لنگه از دمپایشو وگرفت مقابل صورت

عرفان

-این چیه

+باید زبونتو بکشی زیر دمپایم

ما همه از خنده ریسه میرفتیم

و عرفان از حرص قرمز شده بود

+بدو عرفان که به بقیه هم برسه

عرفان باحالت چندشی کاری ک ازش خواست انجام داد وبعد بلند شد باوق زدن

که بره دهنشو بشوره و ما مرده بودیم از خنده بالومدن عرفان بطری باز چرخید و

بین مهگل و مهسا قرار گرفت مهگل باخنده گفت

## قلم : فرانک زنگنه

لعیا

+جرات یا حقیقت

و مهرسا حقیقتو انتخاب کرد

+خبیب بگوببینم اونشب که خونتون بودیم بابات سر عمه داد زد بعد رفتن ما  
چیشد

مهتا و مهرسا بهم نگاه کردن و ریز خندیدن

-شب مجبور شد توماشین بخوابه

همه قهقهه مون بلند شد قضیه برمیگشت به شبی که مهمون خونه عمه بودیم و عمه  
از عمو عمران خواست که بره کمکش اونم صداشو برد بالا که کار مال زنه فقط  
ماه که همه از زورگویی عمه وزن ذلیلی عمران آماگه بودیم میدونستیم که این  
حرفش از طرف عمه بی تلافی نیمونه بعدشم تو مهمونی بعدی گفت که زنو باید  
اینجوری ادب کنی نزاری هیچوقت بهت دستور بده ولی ظاهرا خودش آواره  
شده بود و عمه انداختتش بیرون

چقدر که خندیدیم

بطری باز چرخید و ایندفعه مقابل مهتا و مهراد ایستاد

+خب مهراد جرات یا حقیقت

لبخند قشنگی زد

-حقیقت

+عاشق شدی؟

قلب من تند تپید

نگاه کوتاهی ب من انداخت که حس کردم گونه هام از خجالت قرمز شد و بعد به  
مهتا نگاه کرد

-اوووم فک کنم آره

بچه ها همه دست زدن

عرفان خندید

-به به مبارکه داداش حالا کی هست

+نه دیگ اونو بعدا بهتون میگم

دلَم یجوری شد یعنی عاشق کی بود از وقتی یادمه مهراد همیشه همه جا ازم حمایت میکرد ازبچگی وخیلی هوامو داشت همینا باعث شد بود که امسال نگاهم بهش عوض شه یجورایی ازش خوشم میومد اما حس میکردم که اون مثل مهگل به من توجه داره

پارت ۱۲

اونشب کلی خوش گذشت مثل همیشه وبه بگو بخند سپری شد روزهای نسبتا گرم خرداد یکی از پس دیگری میگذشت و من درگیر امتحانات پایان ترم آخرین امتحانو دادم خوشحال از تموم شدن امتحانا با تینا دوستم از مدرسه بیرون زدیم و راه افتادیم سمت خونه بابوق ماشینی به عقب برگشتم که مهرادو دیدم هول ودستیباچه شدم لبخند زد وبرام سر تکون داد وپیاده شدرفتم سمتش وسلام کردم +سلام سفیدبرفی حالت چطوره خسته نباشی

ازبچگی سفید برفی صدام میزد و یجورایی این اسم مستعارم شده بود بین خانواده و اکثرا گاهی اینجوری صدام میزدن اما شنیدنش از زبون مهراد یه چیز دیگه بود

-سلام پسر عمو چخبر شماکجا اینجا کجا

+داشتم میومدم سمت خونتون از اینجارد شدم دیدمت سوار شو باهم میریم خونه

به تینا نگاه کردم

-تونمیای برسونیمت

+نه بابام ببینه عصبی میشه تو برو خداحافظ

-ببخشید خداحافظ

تینا لبخندی زد و منم سوار پژو مهرداد شدم خجالت میکشیدم قبلا خیلی پیش اومده بود که برسونتم جایی اما این بار یه حس خجالت شیرینی داشتم ماشینو روشن کرد و راه افتاد

+گرمته؟میخوای کولرو بزنم چرا قرمز شدی

-هان؟نه نه آره خب گرمه

خندید از اون خنده های قشنگش که دل من میلرزید باهانش

+هول نکن دیگ لب گلگلی

خندیدیم هر دو

+امتحانات چطور پیش میرن

-امروز تموم شد آخریش بود خیلی خوب بودن

+حالا اگه بامعدل بالا قبول شی یه هدیه توپ از من داری

-ممنون

+یه خیر خوب هم دارم برات

بازوق نگاش کردم انقد قشنگ حرف میزد که فقط دوست داشتم اون همیشه حرف بزنه و من نگاش کنم

-چی؟

+امروز از بابا شنیدم که قراره هفته دیگ همه بریم شمال خودتو آماده کن برای یه مسافرت درست حسابی که خستگی امتحانات ازتنت بیرون بره

-همه هستن؟

+آره عزیزم

-اوه پس خیلی خوش میگذره

طولی نکشید که رسیدیم خونه و مهراد ماشینشو پارک کرد و همقدم هم بسمت خونه رفتیم زنگو زدم که در باز شد و رفتیم داخل مامان توحیاط بود و درختارو آب میداد

+سلام مامان جونم

-سلام دورت بگردم خسته نباشی دخترم

+زن عمو سلام

-سلام مهراد جان خوش اومدی پسرم چطور باهم اومدین

+داشتم میومدم اینجا سرراه لعیا رو دیدم و باخودم آوردمش

-دستت دردکنه کار خوبی کردی مادر بریم داخل الاناست دیگ عموتم پیداش شه

لعیا مامان امتحان چطور بود

+عالی مامان

رفتیم داخل و تا اومدن بابا صحبت کردیم مامان از برنامه شمال خبر داشت و قرار بود خاله نسرین و خانوادشم همراه ما بیان کلی ذوق داشتم عاشق مسافرت های دسته جمعی بودم مهراد تا بعد از ظهر پیش ما موند و بعدش رفت تمام اون هفته به لحظه شماری من واسه سفر گذشت و بالاخره روزش رسید و همگی با چند ماشین پشت سرهم راه افتادیم به سمت ویلای رامسر و بالاخره رسیدیم ناهار رو که خوردیم همه خسته بودند رفتن برای استراحت این ویلای بزرگ که ۶ تا اتاق داشت از ارثیه پدر بابا بود که برانشون مونده بود هر اتاق یک خانواده بعد از یه چرت ظهرگاهی همگی سرحال دورهم جمع شدن و قرار شد ما بچه ها باهم بریم دریا من و نیلا و مهگل و نیما سوار ماشین مهراد شدیم و مهرسا و مهتا و شایگانم با عرفان اومدن